

گاه در سایه نشسته است^۱: واکاوی «مرگ» در آثار سپهری

منبع: سایت زیتون، روز دوشنبه، مورخ: ۹۸/۳/۲۰

در این فصل مایلم به موضوع «مرگ» بپردازم. سپهری، به گواهی هشت کتاب، شاعری مرگ اندیش بود و در این باب تاملات بسیار کرده بود. مقوله مرگ از موضوعات اگزیستانسیلی است که همه ما آدمیان با آن آشنایم.^۲ شاید قصه مرگ مهم‌ترین و ملموس‌ترین مقوله‌ای باشد که با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم. هر چند خیلی از مواقع به روی خود نمی‌آوریم یا غفلتی که در زندگی ما را در چنبره خود احاطه کرده سبب می‌شود که از آن برهیم و به آن فکر نکنیم؛ اما تلنگرهایی یا از دست دادن عزیزی یا گرفتار شدن در مهلکه‌ای انسان را به یاد این قصه می‌اندازد. چندی پیش فیلم «درون طوفان»^۳ را دیدم؛ واقعا ضعف و محدودیت‌های امحا ناپذیر که در این فیلم به زیبایی به تصویر کشیده شده انسان را به تامل وادار می‌دارد؛ در این فیلم گردبادی می‌وزد و نشان می‌دهد که چگونه قدری دخل و تصرف جدی در طبیعت می‌تواند دودمان ما را به باد بدهد. ماشین‌ها و هواپیماهایی بود که در این گردباد به هوا پرتاب می‌شد؛ خانه‌هایی که پشت سر هم خرد می‌شدند. البته شما به درستی تصدیق می‌کنید که این فیلم است، اما فیلمی است که نسبت قابل‌تاملی با واقعیت دارد و توسعا طبیعت خشن را به ما نشان می‌دهد. از قصه گردباد که بگذریم، فی‌المثل سونامی‌هایی که ده سال پیش خصوصا در آسیای شرقی رخ داد و در آن موج‌هایی بالغ بر ده-دوازده متر از دریا به سمت ساحل حرکت می‌کرد و آن هم از آن منظر خانه‌هایی را در خود فرو بلعید و چنان که می‌دانیم افراد بسیاری در آن حادثه سونامی کشته شدند. مرادم از تکرار و تذکار این مقولات یادآوری ضعف و محدودیت‌های امحا ناشدنی انسان است.

سپهری در نامه‌ای به یکی از دوستان خود در آمریکا می‌نویسد: «آدم چه دیر می‌فهمد، من چه دیر فهمیدم که انسان یعنی عجالتا». تعبیر نغز و پر مغز و کوتاهی است. واقعا وقتی نگاه می‌کنیم، زندگی ما عجالی و

۱. این مقاله دو قسمتی، فصلی از کتاب در دست انتشار «نبض خیس صبح» در باب شعر و عرفان سهراب سپهری است. این اثر پس از در «سپهر سپهری»، «فلسفه لاجوردی سپهری»، «حریم علف‌های قربت» و «آبی دریای بیکران» در می‌رسد.

۲. خوشبختانه توفیق داشته‌ام در سالیان اخیر در باب مفهوم «مرگ»، هم سخن بگویم و هم چند مقاله مستقل منتشر نمایم. اولین مقاله‌ای که درباره مرگ منتشر کردم، حجم زندگی در مرگ است که این تعبیر هم از سپهری برگرفته شده است. این مقاله ابتدا در نشریه «بخارا» و بعد در کتاب «در سپهر سپهری». پس از آن، مقاله مرگ در ذهن افاقی جاری است که در سلسله مقالات طرحواره‌ای از عرفان مدرن قرار دارد و در اثر «آبی دریای بیکران» انتشار یافت. مقاله دیگری هم با عنوان *وارهیدن از مرگ نگاشته‌ام* که در کتاب «ورق روشن وقت» منتشر شده است. اصل مقاله متعلق به ایامی است که در ایران بودم و بازنویسی آن در کانادا انجام شد و به کتاب اضافه گشت.

موقتی^۱ است و هیچ دوام و بقایی ندارد؛ هر چند که ما یا به روی خود نمی آوریم یا به هر حال گرفتاری‌های زندگی و تلاطم‌ها و زیر و زبر شدن‌های آن از هر حیث ما را در چنبره خود احاطه می‌کند، و الا موقتی بودن و عجالی بودن امری نیست که از ذهن آدمیان کیس و زیرک دور بماند.

نگاه کنید عمر تاریخ مستند انسان بر روی این کره خاکی چقدر است؟ تا جایی که من خوانده‌ام و دیده‌ام، از داستان‌های فولکوریک گیلگمش که حدوداً شش هزار سال قبل نگاشته شده است، بنا بر گمانه زنی‌هایی که می‌کنند ما دیگر تاریخ مکتوب از هوموساپینس و این موجود دو پا بر روی کره خاکی نداریم. هر چند پیش از آن نقش و نگارها و طرح‌هایی که بر روی غارها بوده موجود است. در مقاله ای خواندم نشانه‌هایی از انسانهایی که نه فقط شکار کنند و عبور کنند: بلکه یک جا مستقر بشوند، در ترکیه کنونی نشانه‌هایی از حدود ده هزار سال قبل بر جای مانده است. چون مطابق با آنچه دانشمندان به ما می‌گویند، قبل از این که ما اجتماع انسانی داشته باشیم، انسانها در کار شکار بودند، اما از جایی به بعد تصمیم می‌گیرند دور هم جمع شوند و دامداری و کشاورزی را آغاز می‌کنند و اجتماع انسانی پدید می‌آید. گفته اند شواهدی از ده هزار سال قبل نیز وجود دارد، اما آنچه که عبارت است از شواهد مکتوب و مستند، به شش-هفت هزار سال قبل می‌رسد. اگر این عمر شش هزار ساله را هم در نظر بگیریم، نه عمر صد هزار ساله یا چند میلیارد ساله کره زمین، عمر متوسط هشتاد ساله ما واقعا چیزی نیست؛ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد؛ حقیقتاً رقمی نیست. آدم کیس و زیرک کسی است که به مقوله فنا شدن و مرگ بیندیشد، چون امری است محتوم و پیش روی انسان. شرط عقلانیت و تدبیر این است که از آن روی برنگرداند ولو این که دلخواهش نباشد، اما نسبت خویش را باید با آن تنظیم کند. مولوی می‌گفت:

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست از نکویست از بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست^۲

۱. tentative

۲. مولانا، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۴۴۳-۳۴۳۹، به تصحیح عبدالکریم سروش، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۰.

به روایت او، مرگ هر کس از قضا هم‌رنگ خود اوست، پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست؛ کسی که با قصه رفتن و در میان نماندن سر دشمنی دارد، حالا یا می‌هراسد یا بغضی از آن دارد، پرداختن به مرگ یا سخن گفتن از این امر او را هیچ خوش نمی‌آید و سعی می‌کند موضوع بحث را عوض کند یا اصلاً به این قصه نیندیشد. اما کسی که با خود و نحوه زندگی خود در این عالم بر سر مهر است و چگونگی سپری کردن این سالیان را اندیشیده و تجربه زیسته غنی‌ای از این حیث دارد، نمی‌هراسد که به این امر بیندیشد. البته که مرگ امری ناخوشایند است؛ بسیار کم پیش می‌آید که کسی از عمق جان بگوید من دوست دارم از میان رخت بربندم و این را از سر تعارف نگویم. عموم ما حیات را دوست داریم و این اشکالی ندارد؛ این جزء ویژگی‌های ماست. به تعبیر فائلان به تکامل، حبّ نفس، ارزش ابقایی^۱ دارد و تکامل این را به ما داده و در جان ما کاشته است. انسان دوست ندارد حیات خویش را از دست بدهد؛ البته افراد در جاهایی ایثار می‌کنند، آن هم دفعتاً تصمیم می‌گیرند؛ وقتی مادری که برای بچه خود جانش را به خطر می‌اندازد، پدری که برای فرزند خود این کار را می‌کند، آنها امور غریزی است، اما در حالت متعارف ما جان خودمان را دوست داریم و این فی‌نفسه هیچ اشکال ندارد. مهم این است که تصویر واقع بینانه‌ای از زندگی خود داشته باشیم و بدانیم که این زندگی روزی به اتمام می‌رسد.

مولوی در ادامه می‌گوید آنچه که در تو حسّ فرار القا می‌کند، «آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار»، وقتی که فرارا می‌خواهی از پرداختن به قصه مرگ بگریزی، می‌گویم حواست باشد تو در آن حال از خود می‌هراسی، از مواجه شدن با خود می‌هراسی، نه از مواجه شدن با مرگ! «آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار»؛ بعد می‌گوید:

روی زشت تست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

جان تو مثل درختی است و مرگ بسان برگی است که بر روی درخت زندگی روییده است. اگر تو تصویر درستی از خودت داشته باشی، اگر تو با خودت مواجه شده باشی، عریان گشته باشی و تلقی جامع الاطراف و واقع‌بینانه‌ای از خود داشته باشی، دیگر نباید از مرگ (برگی که بر درخت وجود تو سبز شده است یا سر بر خواهد آورد) بهراسی. یکی از دعاهای نیکوی مرحوم شریعتی در کتاب نیایش او، این است که خدایا تو چگونه زیستن را به من بیاموز چگونه مردن را خود خواهم آموخت. خیلی سخن پخته‌ای است. درک من از این دعا، با آنچه در حال توضیحش هستم در تناسب است. تو چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن نتیجه طبیعی زیستن است یا بسان برگی است که بر درخت زندگی انسان سبز می‌شود و سر بر می‌آورد. اگر تو از مرگ می‌هراسی یا از پرداختن به مرگ می‌هراسی، از خودت می‌هراسی، از درخت وجودی

۱. survival value

خودت می خواهی فاصله بگیری و از مواجه شدن با خویشتن فاصله می گیری، و الا مرگ چیزی غیر طبیعی نیست، یک امری است که در زندگی ما رخ می دهد و نتیجه طبیعی چگونگی زیستن ماست. از تو رسته است ار نکویست ار بد است؛ از تو روئیده و رسته است یعنی ایماژی که از مرگ داری، اگر نیکو است به خودت نگاه کن و اگر بد است به خودت نگاه کن، اگر ناخوش یا خوش است همه اش محصول چگونگی زیستن توست، تصویری که از مرگ داری. این یک نکته در مقام توضیح این که مواجه شدن با مرگ و اندیشیدن به آن امر فوق العاده مهمی است و آدم زیرک و ژرف اندیش هیچ از این قصه خود را رها نمی کند و می داند که بخشی از زیستن جامع الاطراف و رهگشا این است که آدم، مرگ اندیش هم باشد.

اکنون به تقیسم بندی که در مقاله «مرگ در ذهن افاقی جاری است» آورده ام گریزی می زنم و از پس آن به استشهادات هشت کتاب می پردازم. من چهار نوع مواجهه با مرگ را از یکدیگر تفکیک کرده ام. بنای تکرار و بسط آن مضامین را ندارم؛ صرفاً به عنوان اشاره می کنم و توضیح مختصری می دهم. گفته ام که برخی از آدمیان، «کورمرگی» دارند؛ این اصطلاح بر سیاق کوررنگی ساخته شده است؛ یعنی هیچ حسی ندارند، هیچ تشخیصی و هیچ حساسیتی نسبت به این پدیده ندارند و ترجیح می دهند که این را نبینند، نمی توانند منکرش بشوند، اما ترجیح می دهند آن را نبینند. مثالی بزنم: شما فرض کنید در همین اتاقی که نشسته اید راجع به برفی صحبت می کنید که بیرون می بارد. دوست شما هم به هر علت و دلیلی نمی پسندد راجع به برف سخن بگوید، به هر علتی خاطرات بدی از برف دارد یا سرما را دوست ندارد؛ سعی می کند موضوع بحث را عوض بکند و گریزی به جاهای دیگر بزند. اما شما پیگیر هستید و علاقه مندید به قصه برفی که در حال باریدن است اشاره کنید. لذا موضوع را به همین جا بر می گردانید، بعد از مدتی که او حریف شما نمی شود و در عین حال از پرداختن به این امر خرسند نیست، اتاق را ترک می کند و از اتاق بیرون می رود و توجه خود را به امر دیگری معطوف می کند. اما با اینکه او صحنه را خالی کرده؛ برف همچنان در حال بارش است؛ با روی برتافتن این فرد و اتاق را ترک کردن که برف سر بازایستادن پیدا نمی کند، برف در حال باریدن است. کسی که کورمرگ است به این معنا بیشتر مایل است که توجه خود را از آن امر به سمت دیگری برگرد، هر چند مرگ امری است که در کمین ماست و بخشی از زندگی ماست.

دومی «مرگ هراسی» است؛ این که آدمیان عموماً از مرگ می هراسند و دوست ندارند با آن مواجه شوند. سرش هم انواع تعلقاتی است که ما در دنیا داریم؛ کندن از تعلقات کار سختی است. یک چسبی که روی پوست من و شما چند روز می ماند و می خواهیم آن را بکنیم دردناک است، چه رسد به این که من تعلقاتی داشته باشم، از همسر و فرزند گرفته تا برادر و خواهر و مادر و پدر و مایملک و اسم و شهرت و ثروت و قدرت و همه آن چه که عبارت است از تعلقات من. ترک تعلقات البته کاری است به غایت سخت. سبک زندگی^۱ ما به اصطلاح عوض می شود که همه ما که مهاجرت کرده ایم دست کم در برهه ای این را چشیده

۱. lifestyle

ایم؛ برای چند صباحی، در هر موقعیتی که در داخل کشور بوده ایم آن را ترک گفته ایم، حالا یا از سر اختیار یا از سر اجبار و این جا که آمده ایم، در سالیان نخست هیچ آن موقعیت اولیه را نداشته ایم، با اصناف سختی ها هم دست و پنجه نرم کرده ایم؛ این یک جور ترک تعلقات است، یک جور تعلقات را کنار زدن است و البته از نو تعلقاتی را بر ساختن؛ اما خود آن امری فوق سخت است. من دو بار در زندگیم این را تجربه کرده ام؛ اعتراف هم می کنم که بار دوم سخت تر بود. بار اول وقتی که برای ادامه تحصیل به انگلستان رفتم، هم آن موقع زبان انگلیسیم خوب نبود یا دست کم انتظار من از خودم بسی بالاتر بود. طبیعی هم بود، چون با این که خیلی متون خوانده بودم و کلاس های متعددی رفته بودم اما چنان که همه عزیزان اذعان می کنند قرار گرفتن در محیط مقوله دیگری است. هم آن بود و هم فاصله گرفتن از دوستان و خانواده. آن موقع هم البته ایمیل بود، اما نه از شبکه های اجتماعی خبری بود، نه از اسکایپ و نه از تلگرام. سخت بود عادات مالوف را کنار گذاشتن. و بعد محیط نو، درسهای نو، سختی ها و همه در جای خود، این یک جور ترک تعلقات بود. بار دوم هم هفت سال پیش که مجبور به ترک ایران شدم؛ این سخت تر بود چون موقعیت نسبتاً نهادینه ای داشتم؛ شغل و کار و باری که از آن خرسند بودم، اما از قضای روزگار به سبب مشکلات و معضلات سیاسی مجبور به ترک کشور شدم. این را شما بگیرید به عنوان نمونه ای از تعلقات را ترک کردن تا وقتی که قرار باشد انسان همه آن چه را که دارد بگذارد و برود؛ کار سختی است، به غایت سخت است. سبکباری و سبکبالی جزء اموراتی است که سخت به دست می آید. اگر حسرت کسی را در زندگی بخورم، حسرت آدم های سبکبار و سبکبال را می خورم. طبع من این جوری است. خدا را شاکرم که هیچ وقت شاید به اندازه پنج دقیقه هم نخواسته ام جای یک انسان متمول و متمکنی که ثروت بسیار دارد، باشم، اما حسرت آدم های سبکبار و سبکبال را همیشه خورده ام؛ حافظ در غزل ابتدایی دیوانش که همه ما آن را شنیده ایم می گوید:

الا یا ایها الساقی أدر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه ای آخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

تا انتهای غزل که می رسد:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها؟

حافظ در بیت ماقبل آخر حسرتی می خورد و می گوید ما گرفتار شده ایم، شب تاریکی است، بیم موجی است و گردابی هایل است و فرد را از این سو به آن سو پرتاب می کند؛ اما کسانی که سبکباران ساحل هستند، آنها از این احوال ما به دورند، خوشا به حالشان! خوشا به سعادتشان کسانی که سبکبار و سبکبال اند. پس شق دوم از این شقوق چهار گانه، مرگهراسی است که نصیب کثیری از آدمیان است به سبب تعلقات و عدم سبکباری و سبکبالی.

اگر کسی رفته رفته مرگهراسی را بچشد و بخواهد بر آن فائق آید، پای در شق سوم می نهد که عبارت از «مرگاندیشی» است. سپهری به این معنا مرگاندیش بود؛ یعنی به قصه مرگ می اندیشید یا در یک برهه ای اگر می هراسید، رفته رفته این مرگهراسی را بدل به مرگ اندیشی کرد و البته این متضمن نوعی تغییر در نگاه، تغییر در نگرش و تغییر در سبک زندگی است. نمیشود من تعلقات پرشماری داشته باشم و بعد هم به خود معترض شوم که چرا نمیتوانم از آن تعلقات عبور کنم:

هر که شیرین می زید او تلخ مرد

هر که او تن را نپرستد جان نبرد^۱

این شرح احوال مرگهراسان است؛ انسانی که شیرین بزید و سنگین باشد، مانند مرغی که روی بالهای آن وسایل سنگین گذاشته شده نمی تواند بپرد. مرگاندیشی مرتبه بعدی است که از جنس مواجه شدن با مرگ است و وقتی رخ می دهد که فرد چندان درگیر تعلقات خود نباشد یا دست کم به این امر بیندیشد. مرگاندیشان در طول تاریخ دو سنخ بوده اند؛ عده ای که تعلق خاطر دینی-عرفانی داشته اند؛ مانند سپهری، مانند علی بن ابی طالب که او نیز به گواهی نهج البلاغه مردی مرگاندیش بود؛ یا مانند اکهارت تله در میان سالکان مدرن؛ و حتی کسانی که عالم را کور و کر دیده اند، مثل صادق هدایت و کسانی که پوچی را در هستی تجربه کرده اند و از آن سخن گفته اند و برخی از ایشان هم نهایتاً به زندگی خود خاتمه بخشیده اند. این شق سوم است که آنرا مرگاندیشی نامیده ام.

نهایتاً شق چهارم که «مرگ آگاهی» است. سپهری در شق سوم و چهارم قرار می گیرد، یعنی کسی که هم مرگاندیش است و هم مرگ آگاه. در مرگ آگاهی سخن بر سر تفتن یافتن و آگاهی یافتن نسبت به رونده به سوی نیستی بودن است، اما فقط فرد در کار اندیشیدن به این نیست، بلکه زندگی اینجا و اکنون خود را هم بر اساس تصویری که از مرگ دارد سامان می بخشد؛ فکر می کند که اینجا و اکنون را باید بسی قدر بدانند؛ به تعبیر سپهری در دفتر *صدای پای آب*، «زندگی آبتنی کردن در حوضچه اکنون است» و «تر شدن پی در پی». به تعبیر حافظ:

هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار

۱. مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۰۶.

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

سالکان مدرنی نظیر ویتگنشتاین و هایدگر و سپهری و اکهارت توله بدین معنا مرگ آگاه اند. تجربه زیسته من می گوید که این چهار شق را می توان از یکدیگر تفکیک کرد. در عین حال کسی می تواند شق دیگری را بدین شقوق چهارگانه بیفزاید. مطابق با این چارچوب مفهومی که عرضه شد، می خواهم به سر وقت سپهری بروم و روایت او از قصه مرگ در هشت کتاب را بررسی نمایم.

بگذارید از فقرات مشهور سپهری در دفتر *صدای پای آب* آغاز کنم تا بعد به بخشهایی از هشت کتاب که کمتر در باب مرگ محل بحث بوده است بپردازم. شاید تصاویری که بعدا به آن خواهیم پرداخت صبغه شاعرانه پر رنگ تری داشته باشد، اما آن چه اکنون مطمح نظر قرار می دهد، صبغه اگزیستانسیل و وجودی ای پررنگی دارد و محصول تجربه زیسته سپهری است. در جایی از *صدای پای آب* می گوید:

زندگی رسم خوشایندی است.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ.

پرشی دارد به اندازه عشق.

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست.

مرگ وارونه یک زنجره نیست.

مرگ در ذهن اقاقی جاری است.

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید.

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان.

مرگ در حنجره سرخ گلو می خواند.

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.

مرگ گاهی ریحان می چیند.

مرگ گاهی ودکا می نوشد.

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد.

و همه می دانیم ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است

در نیندیم به روی سخن زنده ی تقدیر که از پست چپرهای صدا می شنویم.

این بخشی از مواجهه اگزستانسلیل با مرگ است. بگذارید فقره دیگری از دفتر مسافر نقل کنم و سپس این بخش را توضیح بدهم:

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت
و روی شانه ما دست می گذارد
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.
و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم
و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می کردم
دوام مرمری لحظه های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.

در هم تنیدگی مرگ و زندگی از مضامینی است که سپهری در تعبیر «دوام مرمری لحظه های اکسیری» و «پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ»، بدان اشاره می کند.

برای آشنایی بیشتر با جهان بینی سپهری ذکر این نکته رهگشاست که سهراب در دل عرفان شرقی نفس می کشید؛ درست است که در این فقرات به زبان ویژه خودش هم رسیده بود و از تجربه های ناب خود پرده بر می گرفت، اما به ذهن و زبان ویژه که مبتنی بر عرفان شرقی یا به تعبیر دقیق تر بگوییم آمیزه ای از عرفان شرقی و اسلامی بود، سخن می گفت. این را از این جهت می گویم که راجع به جهان پس از مرگ چندان سخنی نگفته است؛ نه از در انکار آن آمده است و نه از در توضیح آنچه که بر ما خواهد رفت یا آنچه که در متافیزیک ادیان ابراهیمی توضیح داده شده است. آنها مد نظرش نبوده؛ یعنی در مقام شاعری به آن عطف نظر نکرده بود، بلکه به این مسیری که فرد تا مردن طی می کند و روزگاری که سپهری می کند توجه می کرده. وقتی می گوید «مرگ پایان کبوتر نیست»، اولاً از کبوتر صفت بودن انسان پرده بر می گیرد؛ ثانیاً نشان می دهد که فکر نمی کند با مردن و با روی در نقاب خاک کشیدن کار ما تمام می شود؛ اما بیشتر توضیحی نمی دهد. از جاری و ساری بودن مرگ در حیات سخن می گوید و این که مرگ چیزی است از جنس آب و

هوای خوشی که در اندیشه انسان جاری و ساری است. سهراب مرگ را امر دوری نمی بیند، یعنی یک اتفاق مهیب و دوری که قرار است از جای دیگری برسد، نمی بیند. از نظر او مرگ در سایه نشسته است و به ما می نگرَد. در ادامه، تعبیر جالب پر بودن ریه های لذت از اکسیژن مرگ، را به کار می برد؛ یعنی مرگ پهلوی به پهلوی لذت هایی است که ما در زندگی می بریم و ریه های لذت از اکسیژن مرگ پر است و کاملاً متصور است که از پس لذات امروزی، مرگی دررسد. آنها با هم مجاور و همسایه اند؛ این گونه نیست که لذت بردن و تمتع جستن از زندگی فرسنگ ها با مرگ فاصله داشته باشد، نه! مرگ در سایه نشسته است و به ما می نگرَد. به نظرم سپهری در این جا تحت تاثیر کریشنامورتی است. اگر کتاب *رهایی از دانستگی* کریشنامورتی را خوانده باشید، در می یابید که او نیز قائل به این امر بود؛ یعنی از نوعی در هم تنیدگی مرگ و زندگی سخن می گفت. نوعی هراس گریزی از مرگ یا دست رد زدن به ترس از مرگ در دستور کار او و سپهری قرار داشت.

در باب مرگ می توان به انحای گوناگون سخن گفت. افزون بر توضیحاتی که بیان نمودم، می توانید در باب سكرات موت، عذاب شب اول قبر و مضامینی از این دست هم سخن بگوئید؛ چنان که در ماثورات دینی از آن سخن رفته است. سپهری این گونه در باب مرگ سخن نگفته است. از منظر سهراب، مواجهه حکیمانه و ژرف اندیشانه در باب مرگ، تصویر منقح و رهگشایی از ادامه زندگی داشتن است و این که چند صباح پیش رو را فرد چگونه می خواهد سپری بکند. سالک مدرن از پیش رفتگی حجم زندگی در مرگ خبر دارد و فکر نمی کند که اکنون نباید درباره مرگ اندیشید، و این گونه نیست که مرگ در سایه نشسته است و به ما می نگرَد. این از مؤلفه ها و مقومات مرگ اندیش بودن است، و بدین معنا سپهری مرگ اندیش بود. از همین فقراتی که ذکر آن رفت بر می آید و چنان که توضیح خواهم داد، سپهری مرگ آگاه نیز بود؛ یعنی به اینجا و اکنون عطف نظر می کرد و در عین حال در پی این نبود که رفتن و نماندن را توصیه بکند.

در سنت عرفانی، ما طایفه ای از عرفا دعوت به تمتع جستنِ حداقلی از دنیا می کردند و حتی نهایتاً قصه رفتن را بر ماندن ترجیح می دادند. مولوی در مثنوی می گوید:

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آن که حفره بست مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان^۲

بر اساس این ابیات، مهم این است که آدم بتواند اولاً جهان را زندان صفت ببیند و بعد هم به دنبال آزادی از آن باشد. اگر کسی حفره را ببندد، آن مکر سرد است. اگر شما حفره را ببندید، مکر سرد کرده اید؛ یعنی

۲. مثنوی، دفتر اول، ابیات ۹۸۵-۹۸۴.

مکری که فایده ای ندارد. مهم این است که زندان را بشکنی و به سمت بی سو پرواز کنی؛ این موضعی است که عموم عرفای سنت خراسانی داشته اند. بخش هایی از غزلیات حافظ هم متضمن این معناست، اما به نظر می آید حافظ از این فصل عبور کرده و قصه تمتع جستن از زندگی را جدی گرفته است. در غزلیاتی که می گوید: «روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم»، به نظر می آید حافظ متأثر از این نگاه عرفانی بوده که من متعلق به جای دیگری هستم و «حجاب چهره جان» غبار تنم می شود، و باید به آن سمت بروم و حجاب تن را پاره بکنم. مولانا هم زندان دیدن دنیا و از پی حفره کردن آن بر آمدن را امری دل انگیز می دانسته است. اما در سپهری، مخصوصاً از دفتر صدای پای آب بدین سو، این نگاه را نمی بینیم. او زندگی کردن را با تمامی مولفه ها و مقوماتش بر می کشد و دوست دارد، در عین حال مرگاندیش و مرگ آگاه نیز هست، اما نه این که دعوت به ترک تعلقات به طور کامل و رخت بر بستن کند. این از مولفه ها و مقتضیات سلوک در جهان جدید است و بر آن می توان نام «سلوک مدرن» یا «عرفان مدرن» نهاد. در دفتر حجم سبز در شعر «جنبش واژه زیست» از زبان سهراب می خوانیم:

یک نفر دلتنگ است.

یک نفر می بافد.

یک نفر می شمرد.

یک نفر می خواند.

زندگی یعنی: یک سار پرید.

از چه دلتنگ شدی؟

دلخوشی ها کم نیست: مثلاً این خورشید،

کودک پس فردا،

کفتر آن هفته.

یک نفر دیشب مرد

و هنوز، نان گندم خوب است.

و هنوز، آب می ریزد پایین، اسب ها می نوشند.

وقتی در باب زندگی سخن می رود، البته بخشی از آن هم از این قرار است که کسی دیشب مرد؛ اما فقط این نیست؛ کفتر آن هفته هم داریم، کودک پس فردا هم داریم، نان گندم هنوز هم خوب و مطبوع و خوش طعم است و هنوز هم آب می ریزد پایین و اسب ها می نوشند! به نظر می آید که در این تصویر ما با نگاهی مواجهیم که همه مولفه های زندگی را جدی می انگارد و قصد بر کشیدن برخی و نادیده انگاشتن برخی دیگر را ندارد. اگر شما این نگاه نسبت به مرگ و ربط و نسبت آن با زندگی را برکشید، البته نگاهتان عوض

می شود؛ یعنی شخص از حیثی سبکباری و سبکبالی را می پسندد؛ حتی المقدور تا جایی که می شود اما نه به این قیمت که در مقام ترک این دنیا یا پشت پا زدن به آنچه که در زندگی ما ساری و جاری است بر آید، بلکه در عین آری گفتن به زندگی، سبکباری و سبکبالی را تجربه می کنید.

در برخی از متون عرفان خراسانی درباره فرید الدین عطار نیشابوری آمده است که او دکان عطاری داشته؛ چنان که از اسم او بر می آید عطار بوده و مشغول کار و بار خودش بوده است. یک روز یک درویشی آمد در مغازه او و ایستاده بود و او را رصد می کرد. نوشته اند^۳ او را نگاه می کرد، و می دید که مشتریان می آمدند و می رفتند، و عطار هم مشغول کاسبی بود، و از این حیث مبتهج و خرسند بود که کار و کاسبی اش گرفته و داغ است. این درویش هم ایستاده بود و او را نظاره می کرد. ایستاد تا قدری دکان خلوت شود. بعد از مدتی عطار به او گفت: چیزی می خواهی؟ دارویی می خواهی؟ اگر چیزی می خواهی به من بگو به تو بدهم؛ درویش گفت نه. عطار گفت: پس برای چه این جا در مغازه ایستاده‌ای و مانع کسب و کار می شوی؟ به تعبیر امروزی ها توقف بیجا مانع کسب و کار است! درویش گفت: دارویی نمی خواهم، بلکه به چیزی فکر می کنم. عطار گفت: به چه فکر می کنی؟ گفت به این فکر می کنم که تو با این همه مشتری که نزدت می آیند و سرت شلوغ است و با این دفتر و دستک و دکان و با این همه تعلقات، آن وقت چطوری می خواهی آنها را بگذاری و بروی؟ عطار خوشش نیامد و گفت: همان جور که تو می روی؛ تو چگونه می روی؟ درویش گفت من که از این دنیا چیزی ندارم، از این دنیا همین خورجین را دارم که اگر قرار باشد به وقتش می گذارم و می روم، بعد همان جا دراز کشید و سرش را گذاشت روی خورجین و از دنیا رفت. ظاهراً این حادثه بسیار در احوال عطار مؤثر افتاد و سبب شد سبک و سیاق دیگری از زندگی را اختیار کند. به قول حافظ:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

پریدخت سپهری در احوال برادرش نوشته است که ظاهراً وقتی سهراب به سفر هند رفته بود، با یک مرتاض هندی آشنا شده بوده؛ از کسانی که در ذیل آیین هندویسم ممارست می کرده. آن سالک به سپهری گفته بود که اگر می خواهی قصه رفتن و مردن را ببینی یک هفته ای این طرف ها بایست. او بعد از چند روز می رود زیر یک درخت می نشیند و پس از چند روز که از نشستن او زیر درخت می گذرد از دنیا می رود. ظاهراً این واقعه در احوال سپهری مؤثر افتاده و در سرایش آن فقراتی که از سهراب ذکر کردم، بی تاثیر نبوده است:

۳. فارغ از این که این قصه چقدر صحیح باشد، به قول مولوی «گندمش بستان که پیمانہ است رد».

«و نترسیم از مرگ / مرگ پایان کبوتر نیست» تا به آن بخشی می رسد که: «گاه در سایه نشسته است و به ما می نگرد»^۴.

در دفتر شرق / اندوه و در شعر «و شکستم، دویدم، و فتادم»، سپهری می گوید:
درها به طنین های تو وا کردم.
هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.
و شیاریدم شب یک دست نیایش، افشاندم دانه راز.
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ، و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش.
و فتادم بر صخره درد. از شبم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.
ته تاریکی، تکه خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم، و رها بودم.

در باب «هیچ» و «هیچستان» و نسبتش با این شعر، در جای دیگری سخن رفت، اما اکنون به نسبت آن با مقوله مرگ می پردازم. سهراب می گوید:
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ، و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش.

به نزد سپهری و متأثر از آئین هندوئیسم، این جهان تماما از جنس خواب و خیال است و ما وقتی که گویی از دنیا می رویم تازه از خواب بیدار می شویم. در روایات دینی هست که «الناس نیام إذا ماتوا انتبهوا»؛ مردم خوابند، وقتی که از خواب بیدار می شوند هنگامی است که از دنیا رفته اند. این تعبیر فریب و خیالین بودن دنیا از مؤلفه های آیین هندوئیسم و بودیسم است. سپهری اینجا متأثر از آن نحله سخن می گوید: «و شکستم آویز فریب». آویز فریب را شکستم و خلاف عادت عمل کردم و تا چهره مرگ دویدم، دویدن تا چهره مرگ متضمن این امر است که مرگ را بخشی از زندگی این جهانی تجربه کردم، مرگی که گاه در سایه نشسته است و به ما می نگرد. نه به سکران موت فکر کردن، نه به آنچه که پس از مرگ رخ می دهد، بلکه بدین نکته اندیشیدم که من باید نسبتم را با این پدیده محتوم مشخص بکنم و این کار را کردم. این مواجهه نوعی

۴. اینکه چند و چون این از چه قرار بوده، نمی دانم؛ اما شنیده ام که این اتفاق می افتد. در حالت های متعارف هم این چنین است. بارها از افرادی که بستگان نزدیکشان، پدر، مادر، پدر بزرگ در روزهای آخر حیات می گفتند که من رفتنی هستم. این امر، توضیحات فیزیولوژیک و بیولوژیک هم دارد، اما بخشی هم به نحوه ممارست ایشان باز می گردد و این که رفته رفته فرد چگونه تعلقات خود را از زندگی کم و کمتر می کند.

مرگ آگاهی است. کسی که بدین معنا چهره مرگ را می بیند، نه این که روی در نقاب خاک بکشد و جان تهی کند و کالبدی از او صرفاً به جای ماند، بلکه، بر اساس سرمه ای که بر چشم کشیده و نسبتی که با تعلقات خود بر قرار کرده است، درکی از در هم تنیدگی مرگ و زندگی یا پیش رفتگی حجم زندگی در مرگ پیدا کرده است. به نظر انسانی می تواند زندگی رهگشایی داشته باشد که آمیزه ای از مرگ اندیشی و مرگ آگاهی را در حیات خود تجربه کند.

چند وقت پیش یکی از دوستان صمیم برایم نوشته بود که فلانی نمی دانم چرا از پیروی می ترسم و هر وقت به این فکر می کنم که روزی روزگاری که ۸۰ ساله می شوم، وضعیتم چگونه خواهد شد، اذیت می شوم. نمی خواهم وضعیت کنونی ام تغییر کند. می گفت تو نظرت در این باب چیست؟ به او می گفتم البته این وضعیت تو مصداقی از حبّ نفس و و حیات دوستی ای است که در همه ما هست و چون ما هنگام پای به سنّ نهادن با ضعف و فتوری که در جسم ما حادث می شود مواجه می گردیم، دلمان نمی خواهد این اتفاق بیفتد. وقتی که ضعف و فتور رخ می دهد، حظّ و لذت بردن از زندگی هم کم می شود یا دست کم شکل کنونی خود را از دست می دهد. بعد هم اینکه انسان فکر می کند که قصه رفتن است و این که زندگی تمام می شود و بلیطی را که گرفته بود باید پس دهد و صحنه تئاتر هستی را ترک بکند. گفتم همه این ها درست، اما آن قدر که من می فهمم و البته احتیاج به ورزه درونی بسیار دارد، اگر انسان سهم ایامی که زنده است و سالیانی را که زنده است بگیرد و بدهکار به زندگی نباشد و به تعبیر اروین یالوم، زمین سوخته ای برای مرگ بر جای بگذارد، شاید نگرانی او کمتر باشد. تصور می کنم بخشی از هراس ما از مرگ به خاطر کارهایی است که نکرده ایم و دوست داشته ایم در زندگی آن کارها را انجام دهیم و تمام کنیم. اگر کار ناتمام کمتر داشته باشیم یا به خیلی از آنچه که می خواستیم برسیم، رسیده باشیم و به تعبیری طلبی از زندگی نداشته باشیم یا طلب کمی از زندگی داشته باشیم، شاید آدم راحت تر با مقوله مرگ و رفتن کنار بیاید.

معتقدم یکی از راهکارهای قائق آمدن بر ترس از مرگ عبارت است از شکستن آویز فریب و دویدن تا چهره مرگ؛ یعنی انسان مرگ را ببیند و متناسب با آن چند صباحی را که زنده است، تنظیم کند. شاید یک راهی باشد که فرد کمتر بهراسد و کمتر به یاد آن ایامی بیفتد که در پیش روی اوست، یا به یاد تعلقاتی که می خواهد بگذارد و برود. قصه تعلقات حقیقتاً تامل برانگیز است و تا بن شخصیت و وجود ما رخنه کرده است. بچه که بودیم دختران بیشتر عروسک دخترانه و پسرها هم عروسک های پسرانه و ماشین های اسباب بازی دوست داشتند. یادم است بچه که بودم با برخی از ماشین های اسباب بازی ام می خوابیدم؛ پنج شش سالم بود با ماشین هایی که برایم می خریدند، کلی صحبت می کردم. هم با ماشین ها و هم با آن عروسک هایی که داشتیم؛ اسم یکی از آن عروسک ها « اکشن من»^۵ بود، عروسک پسرانه بود، با آن حرف می زدم و

۵. Action Man

به رختخواب می رفتم. تعلقات، با ما بزرگ می شوند؛ جنس تعلقات ما عوض می شود، اما ظاهراً نفسِ تعلق می ماند و اگر آدم این قصه را دریابد که روزی یا تو از آنها جدا می شوی یا آنها از تو جدا می شوند؛ به همین سبب، قدر این چند صباحی که با آن هستی را بدانی و بکوشی از آنها استفاده بهینه بکنی، احتمالاً تلقی و تصویر انسان از حیات عوض می شود و حسرت هایی که در زندگی می برد، کمتر می شود:

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار

کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

این که حافظ می گوید مصاحبت کردن با عمرو و زید را فرصت شمار و مغتنم بدار، از همین نگرش نشأت می گیرد.